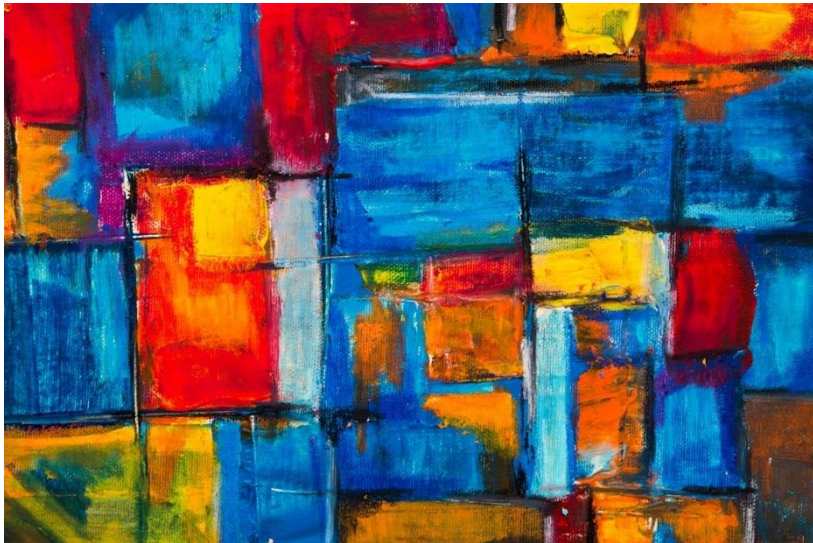


نگاهی به تاریخ نقد ارزش

آنسلم یپ



ترجمه‌ی هوشمند مشایخی



در سال ۱۹۹۱، پس از فرو ریختن دیوار برلین، اتحاد جماهیر شوروی نفس‌های آخر را کشید. شوق پیروزی میان کسانی که همیشه یا لاقلاً گاهی دموکراسی غربی و بازار آزاد را کلام آخر تاریخ می‌دانستند، موج می‌زد. چپ‌های رادیکال از جمله کسانی که هیچ‌وقت توهم «سوسیالیسم واقعاً موجود» را در سر نداشتند، حیرت زده بودند: آیا غلبه بر کاپیتالیسم واقعاً غیرممکن است؟ آیا باید به اصلاحات مقطعی معتدل بسنده کرد؟ در این حال‌وهوا ظهور کتابی به زبان آلمانی با عنوان *فروپاشی مدرنیسم/سیون: از سقوط سوسیالیسم سربازخانه‌ای تا بحران اقتصاد جهانی* (کورتس ۱۹۹۱)، عجیب به نظر می‌رسید. این کتاب توسط یک انتشارات بزرگ منتشر شد و تأثیر قابل‌توجهی در آلمان دوباره «وحدت یافته» برجای گذاشت. کورتس نویسنده این کتاب پیش از آن فقط در محافل مارکسیستی محدود، به عنوان یکی از بنیان‌گذاران نشریه‌ی «نقد مارکسیستی» شناخته می‌شد که اخیراً نامش را به «بحران» تغییر داده بود.

کورتس در کتاب خود ادعا کرد که فروپاشی کشورهای اروپای شرقی، نه نشانه‌ی پیروزی نهایی سرمایه‌داری غربی، که مرحله‌ای از فروپاشی تدریجی اقتصاد جهانی بر پایه‌ی کالا، ارزش، کار مجرد و پول بود. پس از دو قرن، شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به حدود تاریخی خود رسیده بود. عقلانی کردن تولید که مستلزم جایگزین کردن کار انسانی با تکنولوژی است، مبنای تولید ارزش و به تبع آن ارزش اضافی را که تنها هدف عینی تولید کالا است، تحت تأثیر قرار می‌دهد. با این حال، چیزی جز کار زنده، ارزش و ارزش اضافی ایجاد نمی‌کند. اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی چیزی جز گونه‌ای از جامعه‌ی بازار جهانی نبود. نوعی «مدرنیسم جبرانی»، نمونه‌ی خشونت‌بار مکانیسم‌های اولیه‌ی تولید ارزش در کشور عقب مانده‌ای که بدون آن نمی‌توانست به بخشی مستقل از بازار جهانی تبدیل شود. سوسیالیست نبودن اتحاد جماهیر شوروی، چنان که چپ ضد استالینی ادعا می‌کرد، فقط به دلیل دیکتاتوری طبقه‌ی بوروکرات نبود. دلیل واقعی این بود که مقولات محوری سرمایه‌داری یعنی کالا، ارزش، کار، پول و... هرگز منسوخ نشده بودند. تمام آنچه ادعا شده این بود که این مقولات در جهت «سود کارگران» بهتر مدیریت می‌شوند. چیزی که فروپاشید، نه بدیلی برای نظام سرمایه‌داری، بلکه «ضعیف‌ترین وضعیت» خود این سیستم بود. اما مکانیسمی که قرار

بود کشورهای «سوسیالیستی» بازنده‌اش باشند، «برندگان» را نیز به بحران رساند. سرمایه‌داری غربی خیلی زود به مرحله‌ای از آشفتگی بزرگ وارد شد که به فروپاشی نهایی جامعه‌ی مبتنی بر بت‌وارگی کالا منجر خواهد شود. این مکانیسم چه بود؟ عدم امکان مهار رشد نیروهای مولد - به‌ویژه به‌خاطر دستاوردهای عظیم بهره‌وری ناشی از انقلاب میکروالکترونیک از دهه‌ی ۱۹۷۰ - در غلاف تولید کالایی ارزش. ارزش، به‌عنوان یک شکل اجتماعی، کاربرد واقعی کالا نیست بلکه تنها کیفیت کار مجرد است که محتوای آن میزان صرف انرژی انسانی در مقیاس زمان است. کتاب کورتس (که دو سال بعد با سه کتاب دیگر ادامه یافت و مجموعاً ۱۲ کتاب می‌شد) حاوی مقالات زیادی درباره‌ی نمونه‌هایی از نقد ارزش و بیان کورتس از آن است. اول، نقدی بی‌رحمانه درباره‌ی همه‌ی گونه‌های سرمایه‌داری که اغلب با خشم واقعی بیان شده است و دوم نقدی همدلانه و به همان اندازه بدون تعارف از رویکردهای متداول درباره‌ی نظریه‌های ضد سرمایه‌داری: مبارزه‌ی طبقاتی و طبقه‌ی کارگر به‌عنوان سوژه‌ای انقلابی، دفاع از کار و کارگران و مفهوم‌پردازی سرمایه‌داری که ضرورتاً شامل تسلط طبقه‌ای است که مالک ابزار تولید است. کورتس همه‌ی این مفاهیم را دوباره با جدیت بررسی می‌کند، نه به این منظور که نتیجه بگیرد گریز از کاپیتالیسم غیر ممکن است بلکه به این دلیل که نشان دهد این مفاهیم هنوز هم نابسند هستند، نقدهایی درون‌مان که صرفاً به تعمیم و پیشبرد مقولات اساسی کاپیتالیسم کمک می‌کنند و نه به حذف آنها. کتاب او، *فروپاشی مدرنیسم/سیون*، ترکیبی از نقد دقیق و تحلیل موشکافانه‌ی فرآیندهای اقتصادی و اجتماعی معاصر است. اما به همان اندازه می‌توان نفرت نویسنده از تقریباً تمامی اشکال مارکسیسم سنتی و سایر رویکردهای چپ رادیکال، اندیشه‌ی بورژوازی و حتی بخشی از آثار خود مارکس را مشاهده کرد. اما برای از بین بردن قطعیت‌های جناح چپ چیزی جز نقد اقتصاد سیاسی، آن‌گونه که مارکس به‌منزله‌ی مبنایی نظری اشاعه داد، کفایت نخواهد کرد. فارغ از این‌ها اثر کورتس به‌خاطر سبک درخشان، قدرتمند و اغلب بحث‌برانگیزش و گرایش به توصیف جدی فجایعی که در گوشه و کنار اتفاق می‌افتاد، اقبال زیادی پیدا کرد (هرچند این وجه آخرالزمانی اغلب نقش مهمی در بسط یافتن نظریه‌ی ارزش داشت اما در عین حال باعث برخی ابهامات شد). اگر آن زمان که

این اثر برای اولین بار منتشر شد، نقد ارزش نمی‌توانست در اشکال معمول اندیشه‌ی انتقادی طبقه‌بندی شود (نقد ارزش نه مارکسیستی، نه آنارشیستی نه کمونیستی شورایی نه موقعیت‌گرا،^۱ نه اکولوژیست، نه رادیکال دمکرات، نه فرانکفورتی و... بود) به خاطر این واقعیت بود که نقد ارزش از حواشی فضاهای معمول مباحث عمومی آغاز شد. اولین شماره‌ی نشریه‌ی نقد مارکسیستی در سال ۱۹۸۷ در نورنبرگ منتشر شد. در اوج درگیری‌ها یک گروه محوری آغاز به کار کرد که شامل کورتس^۲ پیتر کلین^۳، روزویتا شولتز^۴، امست لهاف^۵ و نوربرت ترنکل^۶ بودند.^۷ هیچ‌یک از آنان چهره‌ی دانشگاهی، ژورنالیست یا روشنفکر حرفه‌ای نبودند. خود کورتس با زندگی از راه کار در شیفت شب یک سرویس روزنامه‌رسان امرار معاش می‌کرد. استقلال بهای خودش را می‌طلبید. این گروه تقریباً هیچ ساختار رسمی نداشت و به جای آن از طریق محافل اجتماعی متمرکز عمل می‌کرد. فراتر از هیئت تحریریه (که مدت‌هاست در نورنبرگ مستقر است)، یک حلقه‌ی اصلی وجود داشت که اعضای آن چندین بار در سال با هم ملاقات و دو بار در سال هم به صورت عمومی همایش‌های موضوعی برگزار می‌کردند. ماهیت غیرسازمانی و غیر رسمی این گروه، سطوح مختلف مشارکت را که هنوز هم از ویژگی‌های مجلات آلمانی زبان نقد ارزش است، امکان‌پذیر می‌کرد.

انشعاب‌ها، اختلاف‌ها و ریزش‌هایی که از آغاز در نشریه بحران رقم خورد ناشی از رادیکالیزه شدن سریع رویکرد نمادین آن بود. هر موضوعی در نشریه، به‌ویژه در آغاز، یکی از ارزش‌های مقدس چپ را ذبح می‌کرد: مفهوم کانونی پرولتاریا، مفهوم «سوژه‌ی انقلابی»، مبارزه‌ی طبقاتی و در نهایت خودِ کار. در عین حال نظریه‌ی بحرانی در حال ظهور بود که عقیده داشت سرمایه‌داری نه از طریق تقابل با استثمار، بلکه به واسطه‌ی نیاز خود سرمایه‌داری به تولید ارزش، که انقلاب بزرگ الکترونیکی پیش‌تاز آن شده بود، تحلیل می‌رود. گرچه نقد اقتصاد سیاسی مارکس محوریت خود را حفظ کرد-حتی زمانی که چپ‌ها با این ادعا که تاریخ اشتباهات مارکس را روشن می‌کند، مارکس را به گورستان می‌فرستادند- اما گسستی قطعی با بقیه‌ی مارکسیست‌ها در میان بود. در حالی که از نظر همین چپ‌ها سرمایه‌داری حداقل تا زمانی که سوژه‌ی انقلابی (پرولتاریای کلاسیک، جانشینانش، یعنی کارگران فصلی، توده‌ی مردم جنوب جهانی و

زنان) به آن پایان ندهد، حیاتی طولانی پیش رو داشت، کورتس و همکارانش ادعا کردند که سرمایه‌داری سقوط خواهد کرد زیرا دیگر نمی‌تواند به اندازه‌ی کافی ارزش تولید کند. هر چند هیچ تضمینی وجود ندارد که این فروپاشی به نوعی رهایی منجر شود [چرا که] هیچ‌کدام از گروه‌های اجتماعی که بر اساس نقش‌شان در تولید ارزش تعیین پیدا می‌کنند، نمی‌توانند «به خودی خود» فراتر از منطق سرمایه‌داری و بنابراین مقدر برای غلبه بر سرمایه‌داری در نظر گرفته شوند.

بنابراین سرآغاز نقد ارزش، بازخوانی آثار مارکس است. این به معنی بازسازی مارکس واقعی نیست اما تأکید زیادی بر تمایز بین مارکس قابل فهم عموم و مارکس پیچیده دارد.^۸ این دومی یعنی مارکس پیچیده را می‌توان در بخش‌هایی نسبتاً محدود از اثر سترگ خود او یافت (در متمرکزترین شکل آن در فصل اول جلد اول سرمایه). در این بخش او مقولات اساسی تولید سرمایه‌دارانه، یعنی کالا، ارزش، پول و کار مجرد را بررسی می‌کند. برخلاف اقتصاددانان بورژوازی مانند آدام اسمیت، دیوید ریکاردو و حداقل به‌طور ضمنی، تقریباً همه‌ی مارکسیست‌های متأخر، مارکس این مقوله‌ها را به مثابه پیش‌فرض‌های خنثی، طبیعی و تاریخی تمام زندگی اجتماعی تلقی نمی‌کند که تنها اداری آنها و نه وجود واقعی‌شان مورد بحث قرار بگیرد. برعکس، مارکس این مقولات را (البته نه بدون تردید و تناقض) به‌منزله‌ی عناصر منحصر به جامعه‌ی سرمایه‌داری و در عین حال به عنوان مقولاتی منفی و ویرانگر تجزیه و تحلیل کرد. کاپیتالیسم تا حد زیادی با این واقعیت که جامعه در تمامیتش در تسلط عناصر غیرشخصی و ناشناس است، متمایز می‌شود. این چیزی است که مارکس بت‌وارگی کالا می‌نامد که به‌هیچ‌وجه به رازآلود کردن ساده‌ی واقعیت سرمایه‌داری، قابل تقلیل نیست. مارکس در خلاقانه‌ترین بخش اثر خود، مکانیسم‌های بنیادی سرمایه‌داری را در دوره‌ای معین می‌کند که هنوز با عناصر پیشامدرن امتزاج داشتند. اما در بیشتر آثار مارکس این وجه قابل فهم عموم است که غلبه دارد. مارکس در این بخش‌ها نیز به‌گونه‌ای بی‌ظنیر اشکال تاریخی منطق اساسی سرمایه‌داری زمان خودش را توصیف می‌کند. به این ترتیب برای یک دوره طولانی نیاز ساختاری ارزش به انباشت از طریق «جذب» کار زنده شکل یک پرولتاریای صنعتی به خود گرفت که به‌شدت استثمار شده بود و

حقوقش (مانند حق اعتصاب یا رأی دادن) به هیچ‌وجه رعایت نشده بود، رویه‌ای که تقریباً فئودالی باقی مانده بود. اما ماهیت مقولات اساسی سرمایه‌داری در طول دو قرن به‌طور قابل‌توجهی تغییر کرده است. با این همه روشن است که مارکس که در پارامترهای زمان خودش باقی ماند، نتوانست همیشه بین هسته‌ی کاپیتالیسم و اشکال عملی و تاریخی آن مانند مبارزه‌ی طبقاتی بین بورژوازی و پرولتاریا، تمایز برقرار کند. بعدها، مارکسیسم-تقریباً در تمام گونه‌هایش حتی دگراندیش‌ترین آنها (تمایز قائل شدن بین مارکسی و مارکسیست همیشه مهم است.) تقریباً نقد ارزش، پول، کالا و کار مارکسی را مستقیماً از دور خارج کرد یا به‌طور ضمنی وجود پایدار آنها را پذیرفت. اکنون این پرسش مطرح بود که چطور این مقولات توجیه شوند. جنبش کارگری و نظریه‌پردازان آن به جای طرح مسئله‌ی ارزش کالا به عنوان اصل تنظیم‌کننده تولید و زندگی اجتماعی به‌سادگی «فقط» برای توزیع آن تقلا کردند. با پذیرفتن چارچوب‌های تولید سرمایه‌داری برای آنها اساساً دستیابی به شرایط زندگی بهتر طبقه کارگر اهمیت پیدا کرد. در آغاز دهه‌ی آخر قرن نوزدهم مارکسیسم فارغ از هر گونه لفاظی، نظریه‌ی ادغام مؤثر پرولتاریا در جامعه‌ی مبتنی بر ارزش بود. جنبش کارگری خود اغلب منطق خالص ارزش را علیه نظرگاه محدود کارفرمایان سرمایه‌داری به پیش می‌راند که هنوز به میراث گذشته آغشته بودند اما نهایتاً دریافتند که دستمزدهای بالا و حقوق اتحادیه‌ها با سود سرمایه‌داران ناسازگاری ندارد (در واقع کاملاً برعکس). دستاوردهای جنبش کارگری نه پیروزی بر سرمایه بلکه مؤثرترین شکل توسعه‌ی آن بود.

این مسأله به‌خصوص درباره‌ی شاخه‌های جنبش‌های کارگری دموکراتیک غرب صدق می‌کند. هر جا یک گونه‌ی لنینی قدرت می‌گرفت چنانکه در روسیه و سپس در کشورهای دیگر حاشیه‌ی بازار جهانی، نوعی مدرنیزاسیون جبرانی وجود داشت. گذشته از این که حذف کالا، نیروی کار، ارزش و پول در این جوامع صورت نگرفت، حتی دیگر آنها را جوامع کشاورزی هم معرفی نمی‌کردند. این خشونت تمامیت‌خواهانه که دموکراسی‌های غربی را شوکه کرد (و از آن پس برای مشروعیت بخشیدن به خود از مخالفت با این خشونت بهره می‌برد) چیزی جز صورتی شدت‌یافته از انباشت بدوی نبود که در چارچوب خشونت دولتی ادامه می‌یافت. خشونتی برپایه‌ی سرعت گرفتن

کاپیتالیسم غربی به خصوص بین قرن‌های ۱۶ و ۱۸ میلادی. تفاوت این بود که کشورهایی که دیر به بازار جهانی رسیده بودند به تکرار حتی سریع‌تر این فرایند احتیاج داشتند و با حفظ یک رژیم بسته آن را تحقق بخشیدند. در مقابل کشورهای پیشرفته‌تر محصولات صنعتی خود را در کنف کالاهای ارزان‌تر پنهان می‌کردند. از قافله‌ی عقب‌ماندگان دیگر مانند آلمان، ایتالیا و ژاپن نیز به ابزار اقتدارگرایانه و مستقل برای ایجاد زیرساخت‌ها و صنایعی متوسل شدند که صنایع خصوصی نمی‌تواستند در نظام رقابت بازار جهانی تولید کنند. سرمایه‌ی دولتی و خصوصی، فارغ از ضدیت‌شان و حتی اگر تأثیر و تأثرشان براساس دوره‌ی تاریخی تغییر کند، همواره دو قطب تکمیل توسعه‌ی سرمایه‌داری بوده‌اند. سرمایه‌ی خصوصی به‌هیچ‌رو نه در ستیز با دولت است و نه از لحاظ ساختاری به محدودیت‌های آن تن می‌دهد.

کیش کار در جوامعی که رویه‌ی «مدرنیزاسیون جبرانی» را درپیش گرفته بودند، به اوج خود رسید (برای مثال جنبش استاخانوف^۱). وضعیت نظری کار همیشه در آثار مارکس خیلی روشن نیست. با این حال قابل انکار نیست که او کار را در قالب کار مجرد یعنی صرف خالص انرژی تعریف کرد که یک مقوله‌ی منفی و بت‌واره است. این کار مجرد - یا دقیق‌تر، جنبه‌ی تجربیدی اشکال خاص کار - و فقط کار مجرد است که به کالاها ارزش می‌بخشد، و بنابراین «ماهیت» سرمایه را شکل می‌دهد. سرمایه‌ی نه درمقابل کار بلکه شکل انباشته‌ی آن است. کار زنده و کار مرده، نه دو چیز متضاد بلکه دو «حالت» متفاوت از ماهیت یکسان کار هستند. به این ترتیب کارگر اصلاً خارج از جامعه‌ی سرمایه‌داری نیست بلکه یکی از دو قطب جامعه‌ی سرمایه‌داری را تجسم می‌بخشد. بنابراین می‌توان از تحلیل‌های مارکس نتیجه گرفت که «انقلاب کارگران علیه سرمایه‌داری امری منطقاً غیرممکن است» و فقط می‌توان در برابر به انقیاد درآمدن جامعه و افراد ازسوی منطق ارزش‌گذاری و کار مجرد انقلاب کرد.

نقد کار که پیامد ضروری نقد مارکسی کار مجرد است به زعم خود مارکس مهم‌ترین کشف اوست، حتی اگر او همه‌ی دلالت‌های آن را کاملاً درک نکرده باشد. اما در جنبش‌های کارگری چیزی از این کشف باقی نمی‌ماند. برعکس کار تعالی می‌یابد و نقد اصلی به بورژوازی این است که خودش کار نمی‌کند. سپس انقلاب به واگذاری

مالکیت قانونی وسایل تولید به کارگران محدود خواهد شد تا حتی تحت کنترل خود آنها تولید ارزش، پول و غیره ادامه یابد.^{۱۰} در برخی از کشورهای «عقب‌مانده» که فقط ذهنیت کار ابتدایی وجود داشت، «جنبش کارگری» به عنوان نیرویی وارد شد که «عشق به کار» را تحمیل کند. «سوسیالیسم واقعاً موجود» نوعی تغییر در بازار جهانی با همان ویژگی‌های خاص برآمده از عدم وجود یک بازار بود. این سوسیالیسم در آغاز توانست به روش‌هایی دست پیدا کند که در سرمایه‌داری خصوصی غیر ممکن به نظر می‌رسید. اما به‌عنوان یک نظام خودکار، نمی‌توانست از توسعه‌ی نیروهای تولید، به‌ویژه انقلاب میکروالکترونیک دهه‌ی ۱۹۷۰ جلوگیری کند. این نظام سوسیالیستی به این دلیل که دیگر نتوانست با تولید غربی رقابت کند سرانجام از هم پاشید، به این ترتیب آشکار شد که نه «بدیل»، و نه حتی یک چنین ناقص بلکه «شاخه‌ای مرده» از سرمایه‌داری جهانی بوده است.

بنابراین هیچ پروژه‌ی رهایی‌بخشی نمی‌تواند مبتنی بر کار باشد، در درجه‌ی اول به این دلیل که کار هرگز با فعالیت مولد انسان یا دگرگونی طبیعی که مارکس می‌گفت، مطابقت ندارد. کار، به‌عنوان یک شکل اجتماعی، یک امر تجربیدی واقعی است که همه‌ی بازیگران اجتماعی را به ارائه‌ی کمی همان ماده‌ی اجتماعی عاری از محتوا که هدفش چیزی جز انباشت خودش نیست وادار می‌کند. هر گاه تولید نه در خدمت ارضای نیازها بلکه در خدمت تبدیل ۱۰۰ یورو به ۱۱۰ یا ۱۲۰ یورو باشد می‌توان آن را فرایندی تکراری در نظر گرفت که کاری نمی‌کند مگر تکرار خودش، و در مقیاس بزرگ‌تر حرکت کوری را دنبال می‌کند که انرژی انسان و منابع انسانی را مصرف می‌کند. ارزش‌افزایی ارزش بر بازیگران اجتماعی از جمله سرمایه‌داران تحمیل می‌شود. باور به وجود یک توطئه‌ی بزرگ سرمایه‌داری فقط راهی برای قوت قلب دادن به خود سرمایه‌داری است. حقیقت بسیار غم‌انگیزتر است. هیچ کس کنترل این مکانیسم خودارجاع را به دست ندارد که بخواهد جهان عینی را قربانی امر تجربیدی بت‌واره شده‌ای کند که مجبور است همیشه روبه‌رشد باشد. به همین دلیل انتقادهای اخلاقی از سرمایه‌داری بی‌فایده هستند حتی اگر هیچ کس مجبور نباشد افسران بزرگ و کوچک سرمایه را دوست داشته باشد. روشن است که درگیری بین طبقات اجتماعی و مهم‌تر

از همه تعارض بین صاحبان ابزار تولید و فروشندگان نیروی کار، بین صاحبان سرمایه‌ی ثابت و صاحبان سرمایه‌ی متغیر، بین کار زنده و کار مرده، نقش مهمی دارند اما جوهر سرمایه‌داری نیستند. همه‌ی این پدیده‌ها چیزی نیستند جز اشکال تاریخی عینی، مرئی و متغیر که در آنها انباشت بی‌پایان ارزش صورت می‌گیرد. مبارزات اجتماعی کلاسیک حول توزیع ارزش اضافی می‌چرخد. وجود ارزش به‌مثابه یک «کالای» خنثای سهل‌الوصل پیش‌فرض گرفته شده است. [اما] تمایز مهم ثروت مادی (که قابل تصرف است) و ارزش تجریدی مورد توجه قرار نمی‌گیرد. از میان برداشتن ارزش بدون از میان بردن کاری که آن را تولید کرده است، امکان‌پذیر نیست. به همین دلیل است که ستیز با سرمایه‌داری به نام کار منطقی نیست. این امر به همان اندازه منطقی است که کار مشخص خوب را در برابر کار مجرد بد قرار دهیم. وقتی همه‌ی اشکال کار به یک فعالیت مشترک تقلیل پیدا می‌کند، دیگر کار مشخصی وجود نخواهد داشت (چنین مقوله‌ای خودش یک مقوله‌ی تجریدی است). در عوض، چنان که در جوامع پیشاسرمایه‌داری اتفاق افتاد و اصطلاح «کار» به معنای مدرن ناشناخته بود، کثرتی از فعالیت‌ها با اهداف مشخص در ذهن به وجود می‌آمد.

این امر امروز حتی درست‌تر به نظر می‌رسد. جنبش کارگری از نظر تاریخی توجیهاتی را درباره‌ی این واقعیت پیدا کرد که سرمایه‌داری، در دوره‌ی طولانی گسترش خود، نوعی بازتوزیع را ممکن کرد که در مواردی نتایج قابل توجهی برای طبقه‌ی کارگر داشت. حتی اگر غلبه بر سرمایه‌داری هرگز واقعاً مد نظر آنها نبود، اما نقدهای «عمیق» می‌توانست موفقیت‌های مهمی به ارمغان بیاورد و این باور را تقویت کند که سرمایه‌داری را می‌توان در یک «دموکراسی بازار» رام کرد. با این حال، پیشرفت تکنولوژی، به ویژه به‌کارگرفتن میکروالکترونیک در تولید، مدام نقش کار زنده را کاهش داده است. برخی مشاغل هنوز هم می‌توانند سودهای بزرگی کسب کنند، اما این سیستم در کلیتش شروع به از دست دادن «جوهر» خود می‌کند. در واقع سرمایه‌داری شاخه‌ای را می‌برد که روی آن نشسته است: تحقق ارزش از طریق استفاده از کار زنده. این خطر از آغاز انقلاب صنعتی و ورود ماشین به عرصه‌ی تولید به وجود آمده است. با توسعه‌ی مطلق تولید و پر شدن جهان از کالاها با همه‌ی پیامدهایی که به دنبال داشت، مدتی طولانی

کاهش ارزش (و بنابراین بخشی از ارزش اضافی) که هر کالایی واجد آن بود (حتی بیش از حد) جبران شد. با پایان دوره‌ی فوردیسم، آخرین مدل انباشت مبتنی بر بهره‌گیری از کار زنده از نفس افتاد. از آن زمان، فناوری - که تولید ارزش نمی‌کند - تقریباً در همه‌ی حوزه‌ها ذات تولید را تحقق می‌بخشد. قدر مطلق ارزش، و به تبع آن ارزش اضافی، به شدت در حال کاهش است. این امر کل جامعه‌ی بر پایه‌ی ارزش از جمله خود کارگران را در معرض بحران قرار می‌دهد. مشکل اساسی برساخته‌ی سرمایه‌داری دیگر نه استثمار بلکه توده‌های رو به رشد انسان‌های «اضافی» است: افرادی که برای تولید ضروری نیستند و بنابراین قادر به مصرف هم نیستند. کاپیتالیسم علیرغم «جهانی‌سازی»، پس از گسترش طولانی‌مدت، از چند دهه‌ی گذشته، روبه افول نهاده است. مردم مناطق و جوامعی که قادر به ایفای نقش در چرخه‌ی تولید و مصرف هستند بیشتر و بیشتر شبیه جزیره‌ای در میان دریای مواجه می‌شوند که دیگر حتی ارزش استثمار هم ندارند. به علاوه، تقاضای «کار» برای آنها بی‌فایده است چرا که برای تولید مورد نیاز نیستند و بی‌فایده است که مردم، به‌عنوان شرط اولیه‌ی بقا به انجام کارهای بی‌معنی مجبور شوند. بهتر است هرکس، صرف نظر از اینکه در فروش نیروی کاری که دیگر هیچ‌کس خواهان آن نیست، موفق است یا خیر، حق برخورداری از یک زندگی شایسته را داشته باشد.

چرا هنوز نظام سرمایه‌داری کاملاً از هم نپاشیده است؟ این امر عمدتاً به دلیل «مالی‌گرایی»^{۱۱} است، یعنی پرواز به سمت «سرمایه‌ی موهوم». وقتی انباشت واقعی به سکون رسید - تصمیم آمریکا بر حذف پایه‌ی طلا در سال ۱۹۷۱ تاریخ نمادین آن قرار گرفت - توسل بیشتر به «اعتبار» باعث شد فرایند انباشت به شکل صوری ادامه پیدا کند. (این فضای صوری - یا مجازی - سپس به بقیه‌ی جامعه تسری یافت که گسترش رویکردهای به اصطلاح «پسامدرن» در همه‌ی حوزه‌ها را در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ توضیح می‌دهد. در سیستم اعتباری، سودهای مورد انتظار در آینده - که هرگز محقق نمی‌شوند - قبلاً مصرف شده و جریان اقتصاد را پیش می‌برند. همان‌طور که مشهور است، اعتبار و اشکال دیگر پول‌های ساختگی (مانند ارزش سهام و قیمت املاک و مستغلات) به نسبت‌های نجومی رسیده‌اند و از سوداگری کلانی تغذیه می‌کنند که

همچون سال ۲۰۰۸، می‌تواند پیامدهای وحشتناکی بر اقتصاد واقعی داشته باشد. با این حال، فارغ از علت بحران‌های سرمایه‌داری و فقر فزاینده، این سوداگری‌ها برای دهه‌ها سال در واقع به تعویق بزرگ‌ترین بحران کمک کرده است. این امر ناشی از این واقعیت است که، اگر حتی این فضای اعتباری مقادیر بیشتری رشد نشان بدهد، همه‌ی کالاها و خدمات ارزش کم‌تری را بازنمایی می‌کنند. این همچنین حاکی از آن است که بخش بزرگی از پول در گردش جهانی ساختگی است زیرا دیگر نمایانگر نیروی کاری نیست که واقعاً صرف تولید شود. بنابراین، تمام اقدام‌های انگیزشی که پس از بحران سال ۲۰۰۸ از سوی دولت‌ها آغاز شده، چیزی جز شعبده‌بازی در حسابداری نیست و فقط صفر دیگری به اعدادی که از پیش تخیلی بودند، اضافه می‌کند. موفقیت سرمایه‌داری جدید دیگر ممکن نیست چراکه فناوری‌های جایگزین نیروی کار نمی‌توانند از تولید سرمایه‌داری حذف شوند. همچنین امید به چین یا سایر کشورهای نوظهور برای نجات سرمایه‌داری، بی‌معنی خواهد بود. موفقیت‌های اقتصادی مفروض در این کشورها بخشی به خاطر افزایش قیمت مواد اولیه و بخشی به خاطر صادرات یک‌جانبه به کشورهای ثروتمند است و تنها تا زمانی ادامه می‌یابد که خود این کشورها بتوانند فوران واقعی بحران درونی خود را به تعویق بیندازند. (کورتس، لوف و ترنکل ۲۰۱۲). بنابراین مسأله نه پیش‌بینی فروپاشی سرمایه‌داری در آینده، بلکه شناخت بحرانی است که از پیش به وقوع پیوسته و علی‌رغم درمان‌های کوتاه‌مدت با سرعت بیشتری در حال گسترش است. این فقط یک بحران اقتصادی نیست و انواع و اقسام تحولات از اشکال جدید جنگ گرفته تا تأثیرات مخرب بر روان فردی را در بر می‌گیرد. (کورتس شلیک گلوله در مدارس را به عنوان یکی از مظاهر بارز «رانه‌ی مرگ» در بطن سرمایه‌داری توصیف می‌کند).

بنابراین، نقد ارزش، انتقادی بنیادی نه فقط بر وجه نولیبرالی بلکه بر کل سرمایه‌داری است (ولو آن‌که نویسندگان نقد ارزش از تندترین منتقدان دهه‌ی ۱۹۹۰ بودند، و به نظر می‌رسید مسخ و بی‌هوش شده باشند). بازگشت به سیاست‌های اشتغال کامل و کینزی، مداخلات وسیع‌تر دولت و سیستم رفاهی سال‌های پیش غیرممکن است. این سیاست‌ها نه به دلیل توطئه‌ی اقتصاددانان نولیبرال و سرمایه‌دارهای حریص

بلکه به این خاطر کنار گذاشته شدند که پویایی سرمایه‌داری از جریان افتاد. علاوه بر این، بازگشت به چنین سیاست‌هایی به هیچ‌وجه مطلوب نخواهد بود. بر سرمایه‌داری باید با حذف بنیان‌هایش پیروز شد، نه با رجوع به اشکال ظاهراً تحمل‌پذیرتر برده‌داری و بیگانگی.

بنابراین مسئله‌ی رهایی اجتماعی بر بنیان‌های جدید استوار است. با نگاهی به گذشته، عملاً می‌توان دریافت که کل جنبش کارگری گذشته، انقلابی یا اصلاح‌گرا، با نظریه‌پردازان کم‌وبیش مارکسیستی‌اش، بخش مهمی از همان سرمایه‌داری‌ای است که مدعی مخالفت با آن است (این چیزی از ارزش آنچه لازم و درست بود و اعضای این جنبش‌ها قادر به دستیابی به آن بودند، کم نمی‌کند). کار بستر مشترک هم سرمایه و هم نظام مزدی بود. اکنون دریافت‌های قدیمی درباره‌ی سعادت و سرمایه وارد بحران شده، و این نشان می‌دهد که همواره مسئله‌ی رقابت میان اعضای یک خانواده مطرح بوده است. در واقع، نقد ارزش، خود بخشی از فرایند تاریخ است و ظهور آن در پایان دهه‌ی ۱۹۸۰ به خاطر نظریه‌پردازانی نبود که همه‌ی چیزهایی را که مارکسیست‌های سنتی درک نکرده بودند، بالاخره دریافتند. بلکه، به خاطر پایان گسترش سرمایه‌داری و به تبع آن پایان امکان بازتوزیع ثروت (که اغلب تلخ هم هست) بدون پرسش از ماهیت خود سیستم بود. نقد رادیکال مارکسیستی نسبت به ارزش و کار مجرد، که مانند زیبایی خفته بیش از صد سال در خواب بود، ظاهراً به واسطه‌ی استفاده اندکی از آن در رویارویی در خلال یک منازعه‌ی واقعی، اکنون خود را به‌عنوان بهترین توضیح افول جامعه‌ی سرمایه‌داری آشکار می‌کند. بنابراین، نقد ارزش نه یک مورد ساده از «پیشرفت نظری» که می‌توانست در یک زمینه‌ی تاریخی دیگر اتفاق بیفتد بلکه اولین مرحله‌ی شناخت یک گسست عمیق تاریخی است. اولین صورت‌بندی‌های این رویکرد از همین گسست مشخص شد. هدف قطعی نقد ارزش این بود که از طریق مخالفت با التقاط‌گرایی و تبادلات فکری عموماً خسته‌کننده‌ی آکادمیک که از ورود به یک سنت از پیش موجود (بر خلاف تقریباً همه‌ی گونه‌های مارکسیسم) و تعریف خود در رابطه با متفکران مارکسیست امتناع می‌کند، حرکت خود را با استفاده از نقد اقتصاد سیاسی مارکس به‌عنوان تنها سلاح خود دوباره آغاز کند. بنابراین رابطه‌ی نقد ارزش با فرم‌های

دیگر نقد اجتماعی عموماً به واسطه‌ی جدال‌های متقابل نمود یافته و اغلب با تلاش برای نادیده‌انگاری و خصومت مواجه شده است.

هرچند نقد ارزش خود را ادامه‌ی یک سنت نظری از پیش موجود، حتی بدعت‌گذارترین آنها، در نظر نمی‌گیرد اما برخی ریشه‌های تاریخی آن قابل بررسی هستند. از آن جمله کتاب «تاریخ و آگاهی طبقاتی» لوکاچ و مکتب فرانکفورت به‌ویژه تئودور آدورنو (و آلفرد ریتال که مفهوم تجرید واقعی و ارزش به‌عنوان یک هم‌نهاد اجتماعی از آثار او گرفته شده است) [در بسط این مفهوم] تأثیر بسزایی داشتند. به همین ترتیب کورتس در مورد نظریه‌ی بحران به رزا لوکزمبورگ و هنریک گروسمن اشاره می‌کند که حداقل، ولو ناکافی، مسئله را مطرح کرده‌اند. مقاله‌ی آیزاک روبین با عنوان «درباره‌ی نظریه‌ی ارزش مارکس» (۱۹۲۴/۱۹۲۸)، که در دهه‌ی ۱۹۷۰ دوباره مورد توجه قرار گرفت، برای درک مفهوم ارزش چندین ایده‌ی مهم ارائه داد. با این حال، همین نویسندگان هرگز با نقد ارزش تقدیس نشدند و همیشه مورد انتقاد شدید قرار گرفته‌اند. به‌طور کلی، نقد ارزش به معنای بحث در مورد نظریه‌های دیگران نیست بلکه تحلیلی از گذشته و حال سرمایه‌داری است که گاهی می‌توان با بررسی نظریه‌های دیگر در مورد همان موضوعات به تجزیه و تحلیل پرداخت. رویکرد دیگری نیز در این زمینه وجود دارد که از سوی موشه پوستان (۱۹۹۳)، استاد تاریخ دانشگاه شیکاگو هر چند نه با این عنوان، ارائه شده است. پوستان در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ در فرانکفورت در محیطی تحصیل کرد که هنوز به‌شدت تحت تأثیر آدورنو بود. اثر اصلی او در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ و تقریباً در همان زمانی که نشریه‌ی بحران با کمک نویسندگانش به مرحله‌ی بلوغ اولیه و هموار کردن مسیر رسیده بود، منتشر شد. در مجال این مقاله نیست اما نظریه‌ی پوستان مانند روبرت کورتس و نویسندگان آلمانی‌زبان نقد ارزش استحقاق یک معرفی مفصل را دارد. پوستان با طرح ضرورت بازخوانی آثار مارکس - خوانشی که مدام در مواجهه با «مارکسیسم سنتی» است - بر مفهوم «کار مجرد» و بنیان‌های تاریخی آن از جمله زمان تجریدی تمرکز می‌کند. پوستان و نویسندگان نشریه‌ی بحران بدون هیچ‌گونه اطلاعی از فعالیت‌های فکری یکدیگر، ایده‌های خود را همزمان توسعه دادند و کار خود را برپایه‌ی فرض‌های یکسان آغاز کردند. شباهت‌های

زیادی در این میان وجود دارد. با این حال، تفاوت اصلی در این است که پوستون نظریه‌ی صریح بحران ندارد. او حدومرز تاریخی برای انباشت در نظر نمی‌گیرد که این خود ناشی از «عدم استناد» به ارزش است. متأسفانه، هیچ گفت‌وگویی بین پوستون و کورتس صورت نگرفته است که بتوان گستره و سبک بسیار متفاوت رویکردهای آنها را توضیح داد.

در حال حاضر هیچ رویکرد انتقادی دیگری وجود ندارد که به نقد ارزش نزدیک باشد. در محافل فرانسوی‌زبان با آرای گی‌دوبور^{۱۲} و بوردگایست‌هایی^{۱۳} مانند ژاک کاما^{۱۴} و نویسندگان تحت تأثیر آنها، همگرایی‌هایی وجود دارد اما اختلافات بیشتر است و تأثیر چندانی نداشته است. ایان ماری وینسنت^{۱۵} یکی از نخستین دانشگاهیان فرانسوی که به مکتب فرانکفورت علاقه‌مند شد، ایده‌هایی را مطرح کرد که گاهی موازی نقد ارزش بود اما مانند تعدادی دیگر که در سال‌های اخیر ظهور کرده‌اند و بعضی اوقات ادعا می‌کنند به نقد ارزش نیز پایبند هستند، علاقه‌ای به دست کشیدن از «مبارزه‌ی طبقاتی» و تحقیق درباره موضوعی که سرانجام سرمایه‌داری را شکست بدهد، ندارد. علاوه بر این، در آثارش به احتمال بروز بحران عینی فقط به‌طور مبهمی اشاره شده است. از سوی دیگر، آندره گرز^{۱۶} پس از تدوین نقدی درباره‌ی کار و ارزش در سال ۱۹۸۰، در نوشتارهای بعدی خود به‌روشنی به نقد ارزش پرداخت. او خودش بعداً با خواندن مطالب انتقادی درباره‌ی مفهوم ارزش، اذعان کرد که سیر فکری‌اش درباره‌ی این موضوع چندان رضایت‌بخش نبوده است.

نقد ارزش دست‌کم در شکل آلمانی آن، به مدت ۲۵ سال نظریه‌ای فراگیر بوده است. در حالی که بخش قابل‌توجهی از پیشرفت‌های نظری آن پیش از سال ۱۹۹۳ شکل گرفته است، اما از آن زمان هم درگیر تحولات مهمی بوده است. در واقع، نظریه‌پردازان مرتبط با مجله‌ی «اکزیت» Exit امروزه ترجیح می‌دهند از «نقد تفکیک ارزش»^{۱۷} صحبت کنند. نظریه‌ی تفکیک ارزش در سال ۱۹۹۲ از سوی رزویتا شولتز معرفی شد. این نظریه مربوط به «جداکردن» یا «مجزا کردن» است که در بنیان وجود ارزش به عنوان یک شکل اجتماعی فنیستی وجود دارد. کار مجرد خالق ارزش، تنها زمانی می‌تواند وجود داشته باشد که بخش دیگری از بازتولید اجتماعی به شکلی غیر

کالایی تحقق پیدا کند که آن شکل هم کار نیست. این امر به‌ویژه مربوط به فعالیت‌های خانگی است که معمولاً توسط زنان انجام می‌شود. حوزه‌های عمومی و خصوصی هر دو برای جامعه‌ی سرمایه‌داری به یک اندازه ضروری هستند، اما حوزه‌ی خانگی به عنوان جامعه‌ی درجه‌دوم و جدا در نظر گرفته می‌شود. این واقعیت که این فعالیت‌ها به‌طور مستقیم ارزش تولید نمی‌کنند، به این معنا نیست که این حوزه جدا است یا این که اصلاً وجود ندارد. این فعالیت‌ها برای کار مجرد نقش کمکی دارند و نشان آن را یدک می‌کنند. به‌طور دقیق، «کارگر» مرد بدون یک زن که از او مراقبت کند و فرزندانش را بزرگ کند و... نمی‌تواند ارزش تولید کند. پس ارزش از نظر ساختاری «مردانه» است حتی اگر برخی از زنان آن را تولید و یا تولید آن را مدیریت کنند. براساس نظریه‌ی نقد تفکیک ارزش، جامعه‌ی مبتنی بر ارزش و کار به لحاظ تاریخی و منطقی مبتنی بر یک رویه‌ی طردکننده است: فرد تنها زمانی یک سوژه‌ی کامل در نظر گرفته می‌شود که روحیه‌ی کار و پیامدهای آن را درونی کرده باشد (نظم و انضباط خودخواسته، عقلانیت، سرسختی نسبت به خود و دیگران، رقابت و ...) و خود را از هر چیز دیگری خلاص کند (این همان معنای «جداشدن» است). طرد زنان، غیر سفیدپوستان و «اقلیت‌های» دیگر دقیقاً به همین دلیل مغایر اصل ارزش نبود. اصلی که معنای جعلی از جامعیت ارائه می‌کند و به همه وعده سرمایه‌دار شدن می‌دهد. درست است که اشکال تجربی چنین محرومیت‌های اجتماعی از زمان عصر روشنگری تغییر زیادی کرده‌اند اما از آغاز وجود داشته‌اند.

نقد ارزش در واقع، «دیالکتیک روشنگری» را رادیکال می‌کند، و آن را چیزی بیشتر از یک عصر تاریخی نمی‌داند که طی آن مقولات سرمایه‌داری به‌طور عینی به ذهن مردم تزریق می‌شدند. در حالی که همه‌ی چپ‌ها و حتی اغلب خود مارکس، می‌خواستند جوهره‌ی روشنگری را که مورد خیانت بورژوازی قرار گرفته بود، کامل کنند یا تحقق ببخشند، نقد تفکیک ارزش همین جوهر را آغاز سوژه‌ی مدرن می‌داند که تنها برای و از طریق رقابت سرمایه‌دارانه به وجود می‌آید. فیلسوفان روشنگری به‌ویژه کانت مبانی تبعیض جنسی، نژادپرستی و یهودستیزی را که از مشخصه‌های مدرنیته هستند، صورتبندی و در عین حال به‌مثابه شرایط آزادی عرضه کردند. «عقل» که

روشنگری به پیروزی‌اش امید داشت و چپ‌ها همیشه مدعی تکیه بر آن بودند برای کورتس چیززی جز «عقل خونین» نبود (۲۰۰۴)؛ یک ایدئولوژی تسلیم‌همه‌ی زندگی به ضرورت‌های ارزش‌افزایی که به نابودی جهان منجر شده است. ضد عقل‌گرایی نیز (مثلاً رمانتیسیم، زیست‌گرایی^{۱۸} و اگزستانسیالیسم) نه یک بدیل بلکه صورت‌های دیگری از عقل سرمایه‌دارانه را عرضه می‌کنند که در فجایعی که کل تاریخ سرمایه‌داری را رقم زده، نقش داشته است.

با این تحلیل‌ها، نقد تفکیک ارزش مدعی است که از رویکرد عینی آغازین خود گذر کرده است. ایدئولوژی‌ها انعکاس ساده‌ی واقعیت اقتصادی نیستند. ارزش یک ساختار بت‌واره می‌سازد که هم یک وجه عینی و هم یک وجه ذهنی دارد. دشواری زندگی در سیطره‌ی ضرورت ارزش ضرورتاً به ایجاد انواع ایدئولوژی‌ها منجر می‌شود تا رنج ناشی از چنین جامعه‌ای را توجیه و کارگران را قادر سازد که ویژگی‌هایی را که به دیگران نسبت می‌دهند (مثلاً تنبلی، احساسات)، از خود دور کنند. به جای بازتولید امر پیشامدرن این ارزش است که به‌مثابه تلاشی برای عینیت بخشیدن کاذب به یک امر غیر ملموس، انتزاعی به نظر می‌رسد.

علاوه بر این، واضح است که این برداشت از جامعه‌ی سرمایه‌داری به‌مثابه یک وجود ضرورتاً بت‌واره، فرسنگ‌ها از «ماتریالیسم تاریخی» و تمایز بین زیربنا و روبنا فاصله دارد. شیوه‌های اجتماعی فتی‌شیستی و ناخودآگاه هم سوژه و هم ابژه را تولید می‌کنند. اتهامات «اقتصادگرایی»، حتی اگر اغلب در رابطه با مارکسیسم سنتی درست باشند، نمی‌توانند در نقد ارزش به کار گرفته شوند. به‌علاوه خود ارزش یک ساختار تام و تمام نیست. این جامعه‌ی اقتدارگرا است که در این معنا می‌خواهد همه چیز را به کالا تبدیل کند. اما هرگز قادر نخواهد بود زیرا چنین جامعه‌ای اصلاً غیرقابل زندگی می‌شود (مثلاً دیگر اموری همچون دوستی، عشق، تربیت، فرزندان و غیره درمیان نخواهند بود). ضرورت ارزش، آن را به سمت از بین بردن کل جهان عینی و در همه‌ی سطوح اقتصادی، محیطی، اجتماعی و فرهنگی سوق می‌دهد. نقد ارزش نه‌تنها یک بحران اقتصادی با ابعاد بی‌سابقه، بلکه پایان کل «تمدن» را (اگر بتوان آن را چنین نامید) نیز پیش‌بینی می‌کند. حتی اگر به نظر بیاید که نوعی از بت‌وارگی در همه جا جریان داشته

است، اما زندگی انسان، همیشه بر پایه‌ی ارزش، پول و نیروی کار نبوده است. باید تأکید کرد که این مقولات «هستی‌شناختی» یا فراتاریخی نیستند. برخلاف اکثر اشکال مارکسیسم، نقد ارزش، نظریه‌ای نه برای کل تاریخ، که نظریه‌ی مربوط به سرمایه‌داری است. کورتس (۲۰۱۲) در آخرین کتاب خود تأکید دارد که سخن گفتن از تجارت، پول یا کالا در جوامع پیشاسرمایه‌داری، امکان‌پذیر نیست و آنچه ممکن است در آن جوامع مشابه به نظر برسد، در واقع عملکردهای عمیقاً متفاوتی داشته است.

بدیهی است که این سؤال همچنان پابرجاست که چگونه می‌توان از سرمایه‌داری خارج شد. نقد ارزش غالباً به دلیل امتناع از اقدامات عملی مورد سرزنش قرار گرفته است. در واقع، نقد ارزش از آغاز از این موضع دفاع کرده است که استقلال برای تفکر درباره‌ی آنچه شاید در نظر اول قابل تحقق نباشد، ضروری است. فقر تأمل اجتماعی در سراسر قرن بیستم نیز نتیجه‌ی تسلیم آن در برابر فشارهای چنین رویکرد عمل‌گرایی (از سوی احزاب، اتحادیه‌ها، جنبش‌های اجتماعی) بود. نقد ارزش همواره این «آگاهی کاذب» و «شبه‌عمل‌گرایی» را که با مخالفت بی‌واسطه با سوپرکتیویته‌ی خود در برابر ایزه‌ای که به‌مثابه تکرار ابدی این‌همان همراه است، صرفاً چارچوب درون‌ماندگار نقد می‌داند. در عین حال، نقد ارزش همیشه انگ «برج‌عاج‌نشینی» را رد کرده است. [این اتهام] البته با نگاه منصفانه‌ی علمی فاصله زیادی دارد. نقد ارزش از همان آغاز جنبه‌های اسفبار بحرانی را که جامعه‌ی کالایی و رنج آن برای ما به ارمغان آورده، برجسته کرده است. این بیشتر جلوگیری از فروپاشی سرمایه‌داری و سقوط در وحشت ویرانی جاری است، تا شکست دادن آن. جنبش‌های اجتماعی علیه بانک‌ها بدون شک فقط یک عکس‌العمل کاذب‌اند چرا که نشانه‌ی بیماری را خود بیماری در نظر می‌گیرند. آنها کلیشه‌های قدیمی کارگران «درست‌کار» را که توسط انگل‌ها مورد سوءاستفاده قرار می‌گیرند، بازآفرینی می‌کنند و در معرض خطر سقوط در دامن پوپولیسم و یهودستیزی قرار دارند. به‌طور کلی، توسل به «سیاست» (به‌ویژه دولت) غیرممکن است زیرا پایان انباشت و بنابراین تمام شدن پول «واقعی» مقامات دولتی را از هرگونه مداخله محروم می‌کند. به منظور یافتن بدیلی برای سرمایه‌داری، ابتدا باید ماهیت کالا، پول، کار،

ارزش و مقولات به‌ظاهر «نظری» را مورد پرسش قرار دهیم. نتایج همین پرسش‌ها است که در نهایت تعیین می‌کند که ما باید چه کنیم.

مشخصات مأخذ:

Anselm Jappe (2014) Towards a History of the Critique of Value, Capitalism Nature Socialism, 25:2, 25-37, DOI: 10.1080/10455752.2014.906820

¹ situationist

² Kurz

³ Peter Klein

⁴ Roswitha Scholtz

⁵ Ernst Lohoff

⁶ Norbert Trenkle

^۷. نویسنده‌ی این مقاله در سال ۱۹۹۴ به نشریه‌ی بحران پیوست

^۸. برای تفسیر کورتسی مارکس علاوه بر مقالات، به حاشیه کورتس بر هستی‌شناسی مراجعه کنید.
^۹. آلکسی گریگوریویچ استاخانوف یک کارگر معدن روس بود. او روش خاصی برای استخراج زغال سنگ ابداع کرد که به نام او استاخانوفیسم نامیده شد و پایه‌گذار جنبش استاخانوفیت (Stakhanovite movement) بود. وی با به‌کارگیری گروهی از کارگران ماهر و متخصص و تقسیم کار میان آنان با استفاده از وسایل فنی عادی و ابتدایی، توانست ۱۴ برابر میزان معمولی زغال سنگ استخراج کند. نام وی در دهه‌ی ۱۹۳۰ در شوروی مظهر تلاش یک ابرمرد بود.

^{۱۰}. تقریباً همه‌ی انتقادات ضد استالینیستی بر تسلط یک طبقه‌ی بوروکراتیک بر نظام تولید متمرکز شده‌اند. مطمئناً این درست است، اما چیزی جز نتیجه‌ی اجتناب‌ناپذیر ادامه‌ی تولید کالاها نیست، چیزی که ضد استالینیست‌ها به‌ندرت با آن روبرو شده‌اند.

^{۱۱} Financialization: اشاره به یک الگوی انباشت است که در آن سود به جای تجارت و تولید کالا از طریق کانال‌های مالی تحقق پیدا می‌کند.

12. Guy Debord

^{۱۳} Bordigists کسانی که تحت تأثیر آدامو بوردیگا بودند که در سطح نظری درکی از اتحاد جماهیر شوروی به‌مثابه یک جامعه‌ی سرمایه‌داری را توسعه داد.

۱۴. Jacques Camatte. نویسنده فرانسوی و نظریه‌پرداز مارکسیست و عضو حزب کمونیست بین‌الملل، سازمان کمونیستی چپ ایتالیایی تحت تأثیر آمادئو بوردیگا بود، که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را به‌مثابه یک جامعه‌ی سرمایه‌داری محکوم کرد.

15. Jean-Marie Vincent (1987/1991)

16. André Gorz

۱۷. در سال ۲۰۰۴، پس از درگیری‌های داخلی کورتس و شولتز از نشریه‌ی بحران اخراج شدند و بلافاصله نشریه‌ی exit را تأسیس کردند. دلایل این انشعاب بیش از آنکه جنبه‌ی نظری داشته باشد به خاطر وضعیت خود نظریه و تکامل بیشتری بود که نشان می‌داد. در حالی که مجله‌ی exit نقد روشنگری و «تفکیک ارزش» را رادیکالیزه می‌کرد، و از هرگونه تلاش شتاب‌زده برای نتیجه‌گیری فوری امتناع می‌ورزید، Krisis بیشتر درگیر پیوند بخشیدن به نقد ارزش و برخی جنبش‌های اجتماعی، مانند جنبش «نرم‌افزار آزاد»، یا اقتصادهای بدیل بود. رابطه‌ی بین این دو مجله همچنان پرتنش و با انتقاد متقابل همراه است.

18. vitalism

Jappe, Anselm. 2009. "Avec Marx, contre le Travail" [With Marx, against Labour]. Accessed March 8, 2014. <http://palim-psao.over-blog.fr/article-avec-marx-contre-le-travail-38186520.html>.

Jappe, Anselm. 2013a. "Sohn-Rethel and the Origin of 'Real Abstraction': A Critique of Production or a Critique of Circulation?" *Historical Materialism* 21 (1): 3–14.

Jappe, Anselm. 2013b. "André Gorz et la Critique de la Valeur" [André Gorz and the Critique of Value]. In *Penser la Sortie du Capitalisme. Le Scénario Gorz* [Thinking the Way out of Capitalism. The Gorz Scenario], edited by Alain Caillé and Christophe Fourel, 161–169. Lormont: Le Bord de l'Eau.

Kurz, Robert. 1991. *Der Kollaps der Modernisierung. Vom Zusammenbruch des Kasernensozialismus zur Krise der Weltökonomie* [The Collapse of Modernization: From the Fall of

Barracks Socialism to World Economic Crisis]. Frankfurt am Main: Eichborn.

Kurz, Robert. 1999. Schwarzbuch Kapitalismus. Ein Abgesang auf die Marktwirtschaft [The Black Book of Capitalism]. Frankfurt am Main: Eichborn.

Kurz, Robert. 2000. Marx Lesen. Die wichtigsten Texte von Karl Marx für das 21. Jahrhundert [Reading Marx. Karl Marx's Main Texts for the Twenty-first Century]. Frankfurt am Main: Eichborn.

Kurz, Robert. 2003. Weltordnungskrieg. Das Ende der Souveränität und die Wandlungen des Imperialismus im Zeitalter der Globalisierung [The War for World Order. The End of Sovereignty and the Mutations of Imperialism in the Age of Globalisation]. Bad Honnef: Horlemann.

Kurz, Robert. 2004. Blutige Vernunft. Essais zur emanzipatorischen Kritik der kapitalistischen Moderne und ihrer westlichen Werte [Bloody Reason. Essays on the Emancipatory Critique of Capitalist Modernity and Its Western Values]. Bad Honnef: Horlemann.

Kurz, Robert. 2005. Das Weltkapital. Globalisierung und innere Schranken des modernen warenproduzierenden Systems [Global Capital. Globalisation and the Internal Limits of the Modern Commodity Production System]. Berlin: Klaus Bittermann.

Kurz, Robert. 2012. Geld ohne Wert. Grundrisse zu einer Transformation der Kritik der Politischen Ökonomie [Money without Value. Outline for a Transformation of the Critique of Political Economy]. Berlin: Horlemann.

Postone, Moishe. 1993. *Time, Labour, and Social Domination: A Reinterpretation of Marx's Critical Theory*. Cambridge: Cambridge University Press.

Rubin, Isaak Illich. 1924/1928. *Essays on Marx's Theory of Value*. Translated by Miloš Samardžija and Fredy Perlman. Detroit: Black and Red.

Scholtz, Roswitha. 2000. *Das Geschlecht des Kapitalismus. Feministische Theorien und die postmoderne Metamorphose des Patriarchats [Sex and Capitalism. Feminist Theories and the Postmodern Metamorphosis of Patriarchy]*. Bad Honnef: Horlemann.

Trenkle, Norbert, and Ernst Lohoff. 2012. *Die grosse Entwertung. Warum Spekulation und Staatsverschuldung nicht die Ursachen der Krise sind [The Great Devaluation. Why Speculation and State Debt Are Not the Cause of the Crisis]*. Münster: Unrast.

Vincent, Jean-Marie. 1987/1991. *Abstract Labour. A Critique*. London: Macmillan.